

## مارکسیست‌ها و مساله‌ی ملی

یادداشت ویراستار: مقاله‌ی «مارکسیست‌ها و مساله‌ی ملی» به سال ۱۹۷۶ در نشریه‌ی «نیولفت ریویو» (لندن) در شماره‌ی ۹۶ (مارس - آوریل، صفحات ۱۰۰-۸۱) چاپ شد. سردبیر مجله، تاریخ دان برجسته، پری اندرسون، مقاله‌ی مایکل لووی را «دقیق و مطلع» معرفی می‌کند و آن را «مبدایی برای بحث‌های آینده» در مورد مساله‌ی ملی می‌داند.

مایکل لووی، به سال ۱۹۳۸ در شهر ساوت‌پاتولو در کشور برزیل، در خانواده‌ای یهودی متولد شد. در دوره‌ی دبیرستان با مسایل سیاسی آشنا گشت و به تشویق یکی از هواداران تروتسکی به سوسیالیسم روی آورد. لووی برای تحصیلات عالی، نزد لوسین گلدمن، یکی از دانشجویان لوکاج، به پاریس نقل مکان کرد. او سپس چند سال در اسرائیل و انگلیس به تدریس پرداخت، ولی سرانجام به فرانسه برگشت و در سمت «مدیر پژوهش در جامعه‌شناسی» در «مرکز ملی پژوهش‌های علمی» پاریس مشغول به کار شد. از لووی مقالات فراوان و کتب متعددی در دست است. از جمله کتاب‌های او می‌توان از «مارکسیسم چه گوارا»، «گئورگ لوکاج: از رومان‌تیسیم تا بلشویسم» و «سیاست توسعه‌ی مرکب و ناموزون» نام برد.

متن فارسی حاضر بر اساس برگردانی از خشایار دیهیمی، دبیر شورای نویسندگان مجله‌ی «نگاه نو» (تهران) شماره‌ی ۴، دی ماه ۱۳۷۰، از صفحات ۱۵۷-۱۳۰ تهیه شده است. در ویرایش متن ترجمه شده توسط خشایار دیهیمی، وفاداری به اصل انگلیسی مقاله رعایت گشته است. تعدادی از تصحیحات، اشتباهات مفهومی آن متن را شامل می‌شود. و تعداد بیش‌تری از تصحیحات، جهت روان‌تر شدن متن فارسی انجام شده است. پی‌نوشت‌های متن انگلیسی، که دیهیمی تنها بخشی از آن‌ها را به طور خلاصه آورده، به طور تمام و کمال و بدون برگردان به فارسی در پایان مقاله‌ی حاضر آمده‌اند. خواننده‌ی علاقه‌مند می‌تواند از این‌ها برای رجوع به متون اصلی استفاده کند.

لازم نیست توضیح داده شود، که بحث و تفکر در مورد مساله‌ی ملی در بین متفکرین سوسیالیست در دو دهه‌ی گذشته ادامه داشته و پیش‌رفت‌هایی نیز داشته است. اما همان‌طور که آندرسن یادآوری می‌کند، مقاله‌ی لووی سرآغاز خوبی است برای بررسی منظم این بحث، که به این ترتیب به خواننده‌ی نیزبین ارائه می‌شود.

کامران نیری

نوامبر ۲۰۰۰

\*\*\*

هدف این مقاله، جدا کردن برخی جنبه‌های نظری و روش‌شناختی کلیدی بحث‌های مارکسیستی کلاسیک در مورد مساله‌ی ملی است: بحث‌هایی که نقطه‌ی شروع‌شان فرآیند مواضع نسبتاً نادقیقی در نوشته‌های خود مارکس و انگلس است، که در بین الملل دوم پیش از جنگ جهانی اول با انرژی دنبال شد و به صورت بندی نظریه‌ی انقلابی واقع‌گرایانه‌ی حق تعیین سرنوشت ملل توسط لنین منجر گشت.

**مارکس و انگلس: ملیت و انترناسیونالیسم**

مارکس نه نظریه‌ی سیستماتیک در مورد مساله‌ی ملی و تعریف دقیقی از مفهوم «ملت» ارائه داد، و نه استراتژی سیاسی عمومی‌ای برای پرولتاریا در این قلمرو عرضه کرد. مقاله‌های او در باب این موضوع، غالباً

بیانیه‌های سیاسی مربوط به موارد مشخص بودند. تا جایی که مربوط به متون «نظری» به معنای واقعی کلمه است، مشهورترین و بانفوذترین آن‌ها بدون شک بخش‌های نسبتاً پیچیده‌ای در «مانیفست» است که مربوط به کمونیست‌ها و ملت می‌باشد. این بخش‌ها از این نظر که سرشت انترناسیونالیستی جنبش پرولتاریایی را به نحوی سازش‌ناپذیر و جسورانه بیان می‌کنند، ارزش تاریخی دارند؛ اما همواره از نوعی اقتصادگرایی و به میزان قابل ملاحظه و شگفتی آوری خوش بینی «تجارت آزاد»ی فارغ نیستند. این نکته را به ویژه در این پیش‌بینی می‌توان مشاهده کرد، که پرولتاریای ظفرمند صرفاً وظیفه‌ی الغای تضادهای ملی را که با «به وجود آمدن بورژوازی، تجارت آزاد، و بازار جهانی» آغاز شده است، ادامه خواهد داد و به انجام خواهد رساند. اما این اندیشه در متون دیگری مربوط به همین دوره نقض می‌شود. در این متون، مارکس تاکید می‌ورزد که «در حینی که بورژوازی هر ملت هنوز منافع ملی جداگانه‌ای را برای خود حفظ می‌کند، صنایع بزرگ طبقه‌ای را به وجود می‌آورند که در میان تمام ملتها منافع و علائق واحدی دارد و با به وجود آمدن این طبقه، ملیت عملاً از میان می‌رود.» (۱) مارکس در نوشته‌های بعدی خود (به ویژه نوشته‌هایش درباره‌ی ایرلند) نشان داد که بورژوازی نه تنها میل دارد به تضادهای ملی دامن بزند، بلکه آن‌ها را عملاً تشدید هم می‌کند؛ چون:

۱- مبارزه برای سلطه بر بازارها، تضادهایی میان قدرت‌های سرمایه دار به وجود می‌آورد؛

۲- استعمار ملتی به دست ملت دیگر، خصومت ملی را ایجاد می‌کند؛

۳- شوینسیم یکی از ابزارهای ایدئولوژیکی‌ای است، که بورژوازی را قادر به حفظ سلطه‌اش بر پرولتاریا می‌کند. تاکید مارکس بر گرایش شیوه‌ی تولید سرمایه داری به بین‌المللی کردن اقتصاد هم راه با استدلالی محکم بود: با پیدایش بازار جهانی، «همه‌ی ملتها به هم دیگر وابستگی متقابل پیدا می‌کنند» و «بنیاد ملی صنعت از میان می‌رود». اما در اندیشه‌ی او گرایشی به اقتصادگرایی بود، که «یکنواخت شدن تولید صنعتی و شرایط زندگی ناشی از آن» به از بین رفتن موانع و تضادهای ملی کمک می‌کند. تو گویی تفاوت‌های ملی را می‌توان صرفاً با تفاوت‌هایی در فرآیند تولید یکسان گرفت.

اما این جمله‌ی شعاری و کنایه آمیز مارکس را که «پرولتاریا میهنی ندارد»، باید به این معنا گرفت که پرولتاریای همه‌ی ملتها منافع یکسانی دارند، واقعیتی که مارکس آن را گرایش بالقوه برای الغای ملیت می‌دانست (به سطری که در بالا از «ایدئولوژی آلمانی» نقل شده، نگاه کنید): برای پرولتاریا، ملت صرفاً چهارچوب سیاسی بلاواسطه‌ای برای کسب قدرت

است. اما مخالفت مارکس با میهن پرستی، معنایی عمیق‌تر داشت:

۱- از نظر انسان‌گرایی پرولتاریایی، آحاد بشر کلی هستند، دارای مفهوم هستند و ارزش غایی، و هدف نهایی؛

۲- از نظر ماتریالیسم تاریخی، کمونیسم فقط در مقیاس جهانی قابل استقرار است؛ زیرا رشد عظیم نیروهای تولیدی در این صورت از چهارچوب تنگ کشورهای ملی فراتر می‌رود.

با آن که «بیانیی کمونیست» بنیاد انترناسیونالیسم پرولتاریایی را بنا نهاد، اما هیچ سر نخ از یک استراتژی سیاسی مشخص در مورد مساله ملی به دست نداد. این استراتژی بعدها، به ویژه در نوشته های مارکس درباره لهستان و ایرلند (و هم چنین در مبارزه او علیه ملی‌گرایی لیبرال - دموکراتیک ماتسیینی و ملی‌گرایی نیهلستی پرودونی‌ها در بین الملل اول) تکوین یافت. حمایت از مبارزه لهستانی‌ها برای رهایی ملی از سنت‌های نهضت کارگری دموکراتیک در قرن نوزدهم بود. مارکس و انگلس با آن که متعلق به این سنت بودند، اما حمایت شان از لهستان کمتر در قالب اصل دموکراتیک عام خودمختاری ملتها و بیشتر از آن رو بود که لهستانی‌ها علیه روسیه تزاری می‌جنگیدند، که دژ اصلی ارتجاع در اروپا و منفور بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی بود. این نوع نگرش، دوگانگی و ابهامی در خود داشت: اگر از لهستانی‌ها فقط به این دلیل می‌باید حمایت می‌شد که مبارزه ملی آن‌ها ضد تزاری هم بود، پس اسلاهای طرفدار روسیه (نظیر چکها) حق برخورداری از خودمختاری را نداشتند؟ این دقیقا معضلی بود که در سال ۱۸۴۸-۱۸۴۹ گریبان گیر انگلس شد.

از سوی دیگر، نوشته های مربوط به ایرلند کاربرد وسیع تری دارند و به طور ضمنی اصولی کلی را در مورد ملتهای تحت ستم بیان می‌کنند. در مراحل نخست، مارکس طرفدار این بود که ایرلند در اتحاد با بریتانیا خودمختاری داشته باشد و معتقد بود که رفع ستمی که (به دست زمین‌داران بزرگ انگلیسی) بر ایرلندی‌ها می‌رود، مستلزم پیروزی طبقه کارگر (چارتیست‌ها) در انگلیس است. از سوی دیگر، در دهه‌ی شصت، وی باور داشت که آزادی ایرلند شرط آزادی پرولتاریای انگلیس است. نوشته های او در این دوره درباره ایرلند سه مضمون را پروراند، که برای توسعه‌ی آتی نظریه‌ی مارکسیستی حق تعیین سرنوشت در رابطه‌ی دیالکتیکی‌اش با انترناسیونالیسم پرولتاریایی مهم بودند:

۱- فقط با آزادی ملی ملتهای تحت ستم است، که می‌توان بر تفرقه و تضاد ملی فائق آمد و طبقه‌ی کارگر هر دو ملت می‌تواند علیه خصم مشترکشان - سرمایه‌داران - متحد شوند؛

۲- سرکوب ملتی دیگر به تقویت سلطه‌ی ایدئولوژیک

بورژوازی بر کارگران ملت سرکوب گر منجر می‌شود: «هر ملتی که ملتی دیگر را سرکوب می‌کند، خود را به زنجیر می‌کشد»؛

۳- رهایی ملتهای تحت ستم، بنیان اقتصادی، سیاسی، نظامی و ایدئولوژیکی طبقات حاکم را در میان ملت سرکوب گر تضعیف می‌کند و این امر به مبارزه انقلابی طبقه‌ی کارگر آن ملت کمک می‌نماید.

## انگلس

موضع انگلس در قبال لهستان و ایرلند در کل مشابه موضع مارکس بود. اما در نوشته های او به مفهوم نظری غربی - آموزه‌ی «ملتهای غیر تاریخی» - برمی‌خوریم که (هرچند به نظر من اساسا با مارکسیسم بیگانه است) (۲) به عنوان نمونه‌ای افراطی از اشتباهاتی که در مورد مساله ملی - حتا وقتی که از موضع

دموکراتیک سوسیالیست انقلابی مطرح می‌شود - صورت می‌گیرد، شایان توجه و بررسی است. در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹، انگلس به هنگام تحلیل شکست انقلاب دموکراتیک در اروپای مرکزی، علت شکست را نقش ضد انقلابی ملتهای اسلاو جنوبی (چکها، اسلواکها، کرواتها، صربها، رومانی‌ها، اسلوانها، دالماسیایی‌ها، موروایی‌ها، روتنیایی‌ها، و غیره) تشخیص داد، که دسته جمعی به ارتش‌های امپراتوری‌های اتریش و روس می‌پیوستند و نیروهای ارتجاعی از آن‌ها برای درهم شکستن انقلاب لیبرالی در مجارستان، لهستان، و ایتالیا سود می‌جستند.

در حقیقت، ارتش امپراتوری اتریش متشکل از دهقانان بود: چه اسلاو و چه آلمانی - اتریشی. علت پیروزی ضد انقلاب چیز دیگری بود: رهبری بورژوا - لیبرال انقلاب بسیار مردم، بسیار «معتدل» و بسیار وحشت زده تر از آن بود که بتواند انقلابی ملی ارضی به راه اندازد. در نتیجه، نتوانست حمایت جمعی دهقانان و اقلیت‌های ملی را را جلب کند و مانع از آن شود، که اینان کورکورانه به خدمت ارتجاع درآیند. انقلاب ۱۸۴۸، نمونه‌ی کلاسیک انقلابی است که به این علت شکست می‌خورد، که نتوانست راه حلی ریشه‌ای برای مساله‌ی ارضی و مساله‌ی ملی بیابد (دقیقا آن چه که سبب موفقیت انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شد!). این شکست ناشی از پایگاه اجتماعی ضعیف رهبری آن بود: دیگر در قرن نوزدهم، بورژوا - لیبرال‌های اروپای مرکزی طبقه‌ی انقلابی مهمی به حساب نمی‌آمدند.

انگلس چون نتوانست دلایل طبقاتی برای شکست انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ بیابد، سعی کرد تا آن را با ایدئولوژی متافیزیکی توجیه کند: نظریه‌ی ضد انقلابی بودن ذاتی «ملتهای غیر تاریخی»؛ مقوله‌ای که وی ملتهای درآمیخته: اسلاوهای جنوبی، برتون‌ها، اسکاتلندی‌ها، و باسکی‌ها را در آن جای می‌داد. به اعتقاد انگلس، این «بقایای یک ملت که بی رحمانه درهم شکسته، آن طور که هگل می‌گوید در روند تاریخ، این ته مانده‌ی ملی، همیشه نماینده‌ی کوتاه فکر ضد انقلاب است و چنین نیز خواهد ماند تا آن که به کلی محو یا ملیت زدایی شود: چون کل هستی و حیات آن به خودی خود اعتراضی است علیه یک انقلاب تاریخی بزرگ». (۳) هگل - مبتکر این نظریه - چنین استدلال می‌کرد که ملتهایی که نتوانستند یک دولت به وجود آورند، یا دولت شان مدت‌ها پیش از میان رفته است، ملتهای «غیر تاریخی» و محکوم به فنا هستند. هگل به عنوان مثال دقیقا از اسلاوهای جنوبی - بلغارها و صربها و غیره - نام می‌برد. انگلس این استدلال متافیزیکی تاریخی کاذب را در مقاله‌ای در سال ۱۸۵۵ به کار گرفت که «پان اسلاویسم جنبشی است که می‌کوشد آن چه را یک هزار سال تاریخ به بار آورده، محو کند؛ جنبشی که نمی‌تواند به اهدافش دست یابد، مگر آن که ترکیه، مجارستان، و نیمی از آلمان را از نقشه‌ی اروپا محو کند...» (۴) نیازی به تذکر نیست، که چنین استدلالی بیشتر از اصول محافظه کارانه‌ی مکتب تاریخی حقوق - ساوینی و دیگران - مایه می‌گرفت تا از اندیشه‌ی های انقلابی ماتریالیسم تاریخی! (۵) عجیب این جاست که همین انگلس در مقاله‌ای مربوط به همین دوره (سال ۱۸۵۳) تاکید می‌کند، که امپراتوری عثمانی در نتیجه‌ی آزاد شدن ملتهای بالکان بی تردید تجزیه خواهد شد. حقیقتی که به هیچ روی او را شگفت زده نمی‌کرد، چون او که دیالکتیک دان خوبی بود، «تغییرهای ابدی در سونوشت بشر» را در تاریخ تحسین می‌کرد؛ زیرا در تاریخ «هیچ چیز پایدار نیست، مگر ناپایداری. هیچ چیز تغییر ناپذیر نیست، مگر خود تغییر». (۶)

سلسله مقالاتی که انگلس در سال ۱۸۶۶ درباره لهستان نوشت، انسجام ایدئولوژیکی او را نشان داد. در این مقالات، وی هم چنان مصرانه «ملتهای تاریخی بزرگ اروپا» (ایتالیا، لهستان، مجارستان، آلمان) را که حق وحدت ملی و استقلالشان پذیرفته شده بود، در تقابل با «ته مانده های بسیار ملتها» که هیچ «اهمیت اروپایی» و «جوشش حیاتی ملی» نداشتند (رومانیایی‌ها، صربها، کرواتها، چکها، اسلواکها، و غیره) و آلت دست تزار و ناپلئون سوم بودند، قرار می‌داد. اما در دفاع از انگلس می‌توان به این نکته هم متوسل شد، که این‌ها همه مقالاتی روزنامه‌ای بودند و دقت آثار علمی را نداشتند و بنابراین اعتباری متفاوت از اعتبار نوشته های واقعا نظری او داشتند. علاوه بر این، بنیان مواضع انگلس، دموکراتیک و انقلابی بود: چگونه تزاریسیم و امپراتوری اتریش را می‌توان شکست داد؟ وی به هیچ رو تحت تاثیر «اسلاو بیزاری» نبود. در

مقاله‌ای که بیش از انقلاب ۱۸۴۸ نوشته بود، انگلس خواستار شکست امپراتوری اتریش برای «از میان برداشته شدن هر مانعی در راه آزادی ایتالیایی‌ها و اسلاوها» شده بود. (۷) هم چنین انگلس به هیچ روی تمایلی به شوونیسم آلمانی نداشت. چنان که از انتقادهای تند او از اقلیت آلمانی در مجارستان برمی‌آید، که «اصرار داشتند ملیتی پوچ و بیهوده را در کشوری بیگانه حفظ کنند». (۸)

### چپ رادیکال علیه جدایی طلبی ملی

جریان «چپ رادیکال» که علم دارانش لوکزامبورگ، پانکوک، تروتسکی (پیش از ۱۹۱۷)، و اشتراسر بودند، به درجات مختلف و گاه به اشکال مختلف بدین صفت متمایز بود، که با جدایی طلبی ملی بر

اساس اصل انترناسیونالیسم پرولتاریایی مخالفت می‌ورزید. به علاوه، این گرایش که از نظر برخورد انقلابی مارکسیستی به لنین بسیار نزدیک بود، با او در مورد مسأله ملی اختلاف داشت و این یکی از اختلافات عمده شان بود.

### روزا لوکزامبورگ

در ۱۸۹۳، روزا لوکزامبورگ «حزب سوسیال دمکرات مملکت سلطنتی لهستان» را با برنامه‌های مارکسیستی و انترناسیونالیستی در برابر «حزب سوسیالیست لهستان»، که هدفش مبارزه برای استقلال لهستان بود، بنیان گذاشت. روزا و هم‌زمانش در این حزب که تا حدودی به حق «حزب سوسیالیست لهستان» را حزبی سوسیالیست - میهن پرست می‌دانستند و قبولش نداشتند، با شعار استقلال لهستان سخت مخالف بودند و برعکس بر پیوند نزدیک پرولتاریای روسی و لهستانی و سرنوشت مشترکشان تأکید می‌ورزیدند. اینان می‌گفتند: «مملکت سلطنتی لهستان» (بخشی از لهستان که ضمیمه امپراتوری تزاری بود) باید در جهت رسیدن به خودمختاری اقلیمی در چهارچوب یک جمهوری دمکراتیک روسی آتی حرکت کند و نه در جهت رسیدن به استقلال. در سال ۱۸۹۶، لوکزامبورگ نماینده «حزب سوسیال دمکرات مملکت سلطنتی لهستان» در «کنگره بین الملل دوم» بود. موضعی که وی در اظهارنظرهایش مورد دفاع قرار داد، بعدها در مقاله‌های مورد بحث قرار گرفتند (۹): آزادی لهستان همان قدر خیال پردازانه است که آزادی چکسلواکی، ایرلند، یا آژاس - لورن... مبارزه سیاسی وحدت بخش پرولتاریا نباید با «یک سلسله مبارزات ملی عقیم» جایگزین شود. بنیاد نظری این مواضع را وی بعدها در تحقیقی برای رساله دکترایش تحت عنوان «توسعه صنعتی لهستان» (۱۰) - در سال ۱۸۹۸ - فراهم آورد. درون مایه این اثر این بود که از نظرگاه اقتصادی، لهستان عملاً در روسیه ادغام شده است. رشد صنعتی لهستان با تکیه بر بازارهای روسیه حاصل شده است و در نتیجه اقتصاد لهستان دیگر نمی‌تواند جدای از اقتصاد روسیه حیات داشته باشد. استقلال لهستان، آرزوی اشراف فئودال لهستان است؛ اکنون توسعه صنعتی لهستان بنیان این آرزو را سست کرده است. نه بورژوازی لهستان - که آینده اقتصادی‌اش بستگی به اقتصاد روسیه دارد - و نه پرولتاریای لهستان - که منافع و علائق تاریخی‌اش در اتحاد انقلابی با پرولتاریای روسیه است - ملی گرا نیستند. فقط خرده بورژواها و لایه‌های ماقبل سرمایه داری هنوز در رویای لهستان متحد و مستقل به سر می‌برند. از این لحاظ، لوکزامبورگ کتاب خود را معادل لهستانی کتاب «توسعه سرمایه داری در روسیه» (۱۱) لنین می‌دانست، که علیه آرزوهای خیال پردازانه و قهقریایی خلق گراهای روسیه نوشته شده بود.

مجادله انگیزترین بحث‌های روزا لوکزامبورگ در مورد مسأله ملی - که لنین به ویژه آن‌ها را مورد حمله قرار داد - سلسله مقالاتی بود که وی در سال ۱۹۰۸ تحت عنوان «مسأله ملی و خودمختاری» در مجله «حزب سوسیال دمکرات لهستان» به چاپ رساند. اساسی‌ترین و مناقشه انگیزترین اندیشه‌هایی که در این مقالات مطرح شدند، از این قرار بودند:

۱- حق خودمختاری، حقی انتزاعی و متافیزیکی نظیر به اصطلاح «حق کار» است، که سوسیالیست‌های تخیلی قرن نوزدهم عنوان می‌کردند. یا نظیر سخن مسخره «حق هر فرد برای آن که در بشقاب طلا غذا بخورد»، که چرنیشفسکی مطرح می‌کرد؛

۲- دفاع از حق جدایی هر ملتی به معنای دفاع از ناسیونالیسم بورژوازی است؛ ملت به عنوان واحدی یک پارچه و یک دست وجود خارجی ندارد. هر طبقه‌ای از هر ملتی، منافع و «حقوق» متضادی با دیگر طبقات دارد؛

۳- استقلال ملتهای کوچک عموماً - و لهستان به طور اخص - از نظرگاه اقتصادی خیال پردازانه و خلاف قوانین تاریخ است. از نظر لوکزامبورگ، فقط یک استثنا بر این قاعده وجود داشت و آن ملتهای بالکان تحت سلطه امپراتوری عثمانی (یونانی‌ها، صربها، بلغارها، و ارمنی‌ها) بود. این ملتها نسبت به امپراتوری عثمانی به درجه‌ای عالی‌تر از توسعه اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی رسیده بودند. امپراتوری رو به زوالی که لاشه‌ی سنگین‌اش، این ملتها را به انقیاد می‌کشید. لوکزامبورگ، بر خلاف موضع مارکس به هنگام جنگ کریمه، گمان می‌کرد که از سال ۱۸۹۶ (یعنی پس از قیام ملی یونانی‌ها در جزیره کرت) امپراتوری عثمانی دیگر پایدار نیست و تجزیه‌ی آن به دولت - ملتها برای پیشرفت تاریخی ضروری است.

لوکزامبورگ در تقویت این دیدگاه که ملتهای کوچک آینده‌ای ندارند، به مقاله‌های انگلس در مورد «ملتهای غیر تاریخی» استناد می‌کرد. (البته لوکزامبورگ این مقاله‌ها را از آن مارکس می‌دانست؛ تا سال ۱۹۱۳ که برخی از نامه‌های منتشر نشده انگلس و مارکس پیدا شد و نویسنده‌ی حقیقی این مقالات شناخته گشت). وی به ویژه به مقاله‌ی سال ۱۸۴۹ در مورد مبارزه‌ی مجارها - و آن قسمت از نوشته‌ی او که ما قبلاً نقل کردیم که «بقایای یک ملت که بی رحمانه در روند تاریخ درهم شکسته خواهند شد» - استناد می‌نمود. لوکزامبورگ تشخیص می‌داد، که دیدگاه‌های انگلس در مورد اسلاوهای جنوبی اشتباه بوده است، اما شیوه‌ی او را درست می‌دانست و «واقع‌گرایی متین و فارغ از احساسات‌گرایی» او و نیز بی‌زاری‌اش را در مورد ایندولوژی متافیزیکی حقوق ملتها می‌ستود. (۱۲) چنان که می‌دانیم در سال ۱۹۱۴، لوکزامبورگ جزو معدود رهبران بین الملل دوم بود که تسلیم موج عظیم سوسیالیسم میهن پرستانه‌ای که با پیشرفت جنگ اروپا را در بر گرفته بود، نشد. در سال ۱۹۱۵، مقامات آلمانی وی را به دلیل تبلیغات انترناسیونالیستی و ضد نظامی‌گری بازداشت کردند، ولی او از زندان «جزوه‌ی یونیوس» مشهورش را به بیرون قاچاق کرد. در این جزوه، لوکزامبورگ تا حدودی اصل حق تعیین سرنوشت را اختیار کرد: «سوسیالیسم به هر ملتی حق استقلال و آزادی حاکمیت مستقل بر سرنوشت خویش را اعطا می‌کند.» (۱۳) معهذاً، از نظر او این حق تعیین سرنوشت، قابل اجرا در کشورهای سرمایه داری موجود - خصوصاً دولت‌های استعمارگر - نیست. چگونه می‌توان از «انتخاب آزاد» در مورد دولت‌های امپریالیستی چون فرانسه، عثمانی، یا روسیه تزاری سخن به میان آورد؟ در عصر امپریالیسم، مبارزه برای «منافع ملی» فریبی بیش نیست و این نه فقط در مورد قدرت‌های استعمارگر بزرگ، بلکه در مورد ملتهای کوچک هم



مصادق دارد، که «فقط پیاده هایی در عرصه شطرنج قدرت‌های بزرگ هستند» (۱۴) نظریات لوکزامبورگ در مورد مساله ملی، که بین سال‌های ۱۸۹۳ و ۱۹۱۷ تکوین یافت، بر مبنای چهار خطای اساسی نظری، روش شناختی، و سیاسی قرار گرفته است.

۱- وی، به ویژه پیش از سال ۱۹۱۴، نگرشی اقتصادگرایانه به مساله داشت: لهستان از نظر اقتصادی به روسیه وابسته است، بنابراین نمی‌تواند از نظر سیاسی مستقل باشد؛ استدلالی که خصوصیت و ویژگی نسبی هر وضعیت سیاسی را نادیده می‌گیرد. شیوهی جبری - اقتصادی، خصوصا در رساله‌ی دکتری او و نوشته‌های اولیه‌اش درباره‌ی مساله‌ی لهستان به چشم می‌خورد: توسعه‌ی صنعتی لهستان که وابسته به بازار روسیه است، با «قدرت آهنین یک ضرورت تاریخی» (اصطلاحی که لوکزامبورگ در این دوره مرتباً مورد استفاده قرار می‌داد، همراه با اصطلاح دیگری از همین نوع: «با اجتناب ناپذیری یک قانون طبیعی») از سوی سرشت خیال پردازانه‌ی استقلال لهستان و از سوی دیگر پیوند میان پروتاریای لهستان در روسیه را آشکار می‌کند. یک نمونه‌ی بارز از این تحلیل بی‌واسطی سیاست در اقتصاد، مقاله‌ای است که او در سال ۱۹۰۲ درباره‌ی سوسیالیسم میهن پرستانه نوشت و در آن تاکید کرد که گرایش اقتصادی «و در نتیجه» گرایش سیاسی در لهستان برای اتحاد با روسیه است؛ عبارت «و در نتیجه» نمودار عدم وجود واسطه‌ی بین اقتصاد و سیاست در استدلال لوکزامبورگ را نشان می‌دهد، که وی به جای اثبات‌اش، آن را امری بدیهی فرض می‌گرفت. لکن، این نوع استدلال در نوشته‌های لوکزامبورگ به تدریج که وی توانست از دام اقتصادگرایی رها شود، محوتر و کم رنگتر شد. در واقع، پس از سال ۱۹۱۴ که وی عبارت «سوسیالیسم یا بربریت» را در «جزوه‌ی یونیوس» ابداع کرد، گسستن اساسی روش شناختی وی با اقتصادگرایی جبری نوع کائوتسکی آشکار می‌شود. استدلال‌های لوکزامبورگ درباره‌ی مساله‌ی ملی در «جزوه‌ی یونیوس»، اساسا سیاسی بود و مبتنی بر هیچ نوع پیش داوری مکانیکی نبود.

۲- از نظر لوکزامبورگ، ملت اساسا پدیده‌ای فرهنگی بود. باز این طرز تلقی بعد سیاسی مساله را دست کم می‌گیرد، مساله‌ای که صرفا نمی‌توان معادل اقتصاد یا ایدئولوژی قرار داد و شکل مشخص آن دولت - ملت مستقل (یا مبارزه برای برقراری آن) است. به همین دلیل است، که لوکزامبورگ طرفدار الغای ستم ملی و ایجاد امکان برای «توسعه‌ی فرهنگی آزاد» بود، اما از جدایی طلبی یا حق استقلال سیاسی پشتیبانی نمی‌کرد. او درک نمی‌کرد که نفی حق تشکیل ملت - دولت مستقل، دقیقا یکی از اشکال اصلی ستم ملی است.

۳- لوکزامبورگ فقط جنبه‌های ضد تاریخی، خرده بورژوازی و ارتجاعی جنبش‌های رهایی ملی را می‌دید و از پتانسیل انقلابی آن‌ها علیه تزاریسیم (و بعدها در زمینه‌های دیگر علیه امپریالیسم و استعمار) غافل بود. به عبارت دیگر، او دیالکتیک پیچیده و تناقض آمیز سرشت دوگانه‌ی این جنبش‌های ملی را درک نمی‌کرد. در مورد روسیه، وی به طور کلی نقش انقلابی متحدان غیرپرولتار طبقه کارگر - یعنی دهقانان و ملت‌های تحت ستم - را دست کم می‌گرفت. او انقلاب روسیه را انقلابی صرفا مربوط به طبقه کارگر می‌دانست و نه چون لنین، انقلابی که پرولتاریا رهبری می‌کرد.

۴- او درک نمی‌کرد که رهایی ملی ملت‌های تحت ستم فقط خواسته‌ی خرده بورژوازی «خیال پرداز»، «ارتجاعی»، و «ماقبل سرمایه داری» نیست، بلکه خواسته‌ی توده‌ها در کل و از جمله پرولتاریاست؛ و این که بنابراین پرولتاریای روسیه ناگزیر بود برای حفظ یک پارچگی‌اش با پرولتاریای ملت‌های تحت ستم، حق خودمختاری ملت‌ها را به عنوان شرطی اجتناب ناپذیر بپذیرد.

ریشه‌ی این اشتباهات، تناقضات و نارسایی‌ها چه بود؟ خطاست اگر گمان کنیم این اشتباهات همه به طور مشخص از روش لوکزامبورگ مایه می‌گرفت (البته به استثنای اقتصادگرایی او تا پیش از سال ۱۹۱۴)، یا مربوط به مواضع سیاسی او در کل (مثلا در مورد حزب، دمکراسی و غیره) بود. در واقع، این نظریه‌ها در باب مساله‌ی ملی مختص لوکزامبورگ نبود، بلکه رهبران دیگر «حزب سوسیال دمکرات مملکت سلطنتی لهستان»، حتا آن‌هایی که نظیر درزرتسکی از بلشویسم طرفداری می‌کردند، نیز پیرو این نظریه بودند. به احتمال زیاد، موضع یک جانبه‌ی لوکزامبورگ - در تحلیل نهایی - محصول جنبی مبارزه‌ی تلخ ایدئولوژیکی این حزب علیه «حزب سوسیالیست لهستان» بود.

بنابراین، تفاوت میان لنین و لوکزامبورگ تا حدود معینی (حداقل تا آن جا که مربوط به لهستان بود) نتیجه‌ی نظرگاه متفاوت انترناسیونالیست‌های روسی - که می‌کوشیدند بر شوونیسم «روس‌های بزرگ» غلبه کنند - و انترناسیونالیست‌های لهستانی - که با سوسیالیسم میهن پرستانه‌ی لهستانی مبارزه می‌کردند - بود. لنین در مقطعی به «تقسیم کار» در مورد این مساله میان مارکسیست‌های روسی و لهستانی رضایت داده بود. اما انتقاد اصلی لنین به لوکزامبورگ این بود، که او می‌خواست از وضعیت خاص (لهستان در دوره‌ی خاصی از تاریخ) به احکام عمومی برسد و بنابراین نه فقط منکر استقلال لهستان، که منکر استقلال همه‌ی ملت‌های کوچک تحت ستم می‌شد. با این همه در مقاله‌ی، لوکزامبورگ مساله‌ی ملی را بسیار شبیه لنین طرح کرد؛ و آن مقدمه‌ی وی بر مجموعه مقالات «مساله‌ی لهستان و جنبش سوسیالیستی» بود. (۱۸) در این مقاله، لوکزامبورگ تمایز دقیقی میان حق غیر قابل انکار هر ملتی به استقلال («که از اصول ابتدایی سوسیالیسم» ناشی می‌شود، و مورد پذیرش وی بود، و مطلوبیت استقلال لهستان، که بدان معتقد نبود، قایل شد. این مقاله هم چنین از معدود مقالاتی است، که وی در آن به اهمیت، عمق، و حتا موجه بودن احساسات ملی صحنه می‌گذارد (گرچه این احساسات را صرفا پدیده‌ای «فرهنگی» ارزیابی می‌کند) و تاکید می‌نماید که ستم ملی «از وحشی‌ترین و تحمل ناپذیرترین ستم‌ها» است و فقط می‌تواند منجر به «خصوصیت و شورش» شود. این اثر همراه با بخش‌هایی از «جزوه‌ی یونیوس» نشان می‌دهد که لوکزامبورگ به معنای انقلابی کلمه واقع گرایانه تر از آن می‌اندیشید، که نظریه‌ی منسجم تک خطی‌ای از نوع متافیزیکی و انعطاف ناپذیر ارائه دهد.

## تروتسکی

نوشته‌های پیش از ۱۹۱۷ تروتسکی در مورد مساله‌ی ملی را می‌توان «التقاطی» توصیف کرد (کلمه‌ای که لنین برای نقد این نوشته‌ها به کار می‌برد)؛ چرا که موضعی میان موضع لوکزامبورگ و لنین را بیان می‌کرد. تروتسکی پس از سال ۱۹۱۴، توجه خاصی به مساله ملی نشان داد. وی در جزوه‌ای به نام «جنگ و انترناسیونال» (سال ۱۹۱۴) - نوشته‌ی جدلی علیه سوسیالیست‌های میهن پرست - از دو جنبه‌ی مختلف، اگر نه متناقض، به مساله پرداخت. (۱۹)

۱- نگرش تاریخی - اقتصادی: جنگ جهانی حاصل تضاد میان نیروهای مولد، که گرایش به جهانی شدن یافته بودند، و چهارچوب محدود دولت - ملت بود. بنابراین، تروتسکی مبلغ «از میان بردن دولت - ملت به عنوان واحد مستقل اقتصادی» بود، که از نظرگاه منحصرا اقتصادی، حکمی کاملا موجه بود. اما وی از این امر، «فروپاشی» و «انهدام» دولت - ملت را به طور کل نتیجه گرفت. دولت - ملت بدین معنا، و نیز خود مفهوم ملت، فقط به عنوان «پدیده‌ی فرهنگی، ایدئولوژیکی و روان شناختی» خواهند توانست ادامه‌ی حیات دهند. البته آشکارا این یک مغالطه بود. پایان یافتن استقلال اقتصادی یک دولت - ملت به هیچ روی به معنای محو آن به عنوان واحدی سیاسی نیست. تروتسکی نیز هم چون لوکزامبورگ گرایش به این داشت، که ملت را به حد اقتصاد یا فرهنگ تقلیل دهد؛ بنابراین، جنبه‌های خاص سیاسی مساله از نظرش دور می‌ماند: دولت - ملت به عنوان پدیده‌ی سیاسی، متمایز از حوزه‌های اقتصادی و ایدئولوژیکی است، گرچه با هر دوی آن‌ها رابطه‌ی میانجی شده دارد.

۲\_ نگرش سیاسی مشخص: تروتسکی، بر خلاف لوکزامبورگ، به صراحت به حق تعیین سرنوشت ملتها به عنوان یکی از شرایط «صلح میان ملتها» قایل بود. از نظر او، «صلح میان ملتها» چیزی متفاوت از «صلح میان دیپلماتها» بود. علاوه بر این، او از اندیشه‌ی لهستان مستقل و متحد (به عبارت دیگر، آزاد از قید سلطه‌ی تزاری، اتریش، و آلمان) و نیز استقلال مجارستان، رومانی، صربستان، بوم، و غیره پشتیبانی می‌کرد. وی رهایی این ملتها و همکاری‌شان در فدراسیون بالکان را بهترین مانع در برابر تزاریسم در اروپا می‌دانست. وانگهی، تروتسکی با ادراکی قابل توجه، رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم پرولتاریایی و حقوق ملی را نشان می‌داد: از میان رفتن بین الملل به دست سوسیالیست‌های میهن پرست نه فقط جنایتی علیه سوسیالیسم، بلکه هم چنین علیه «منافع ملی در معنای صحیح و وسیع آن» است؛ زیرا آن‌ها یگانه نیرویی را که می‌توانست اروپا را بر اساس اصول دمکراتیک و حق ملتها برای تعیین سرنوشت باز بسازد، منحل کردند.

تروتسکی در سلسله مقالاتی در سال ۱۹۱۵، تحت عنوان «ملت و اقتصاد» (۲۰) کوشید تا مسأله‌ی ملی را به شیوه‌ی دقیق‌تر تحلیل و توصیف کند. اما این نوشته‌ها نیز خالی از ابهام نبودند. مقاله‌ی نخست او جدلی بود علیه سوسیال – امپریالیست‌ها، که موضع سیاسی خود را از جهت نیاز به توسعه‌ی بازارها و نیروهای مولد موجه قلمداد می‌کردند. این جدل از نظرگاه روش شناختی به ظاهر نافی اقتصادگرایی بود: آری مارکسیست‌ها طرفدار حداکثر توسعه‌ی اقتصادی هستند، اما نه به بهای چند دستگی، هرج و مرج تشکیلاتی، و تضعیف جنبش کارگران. استدلال تروتسکی تا اندازه‌ای مغشوش بود، زیرا در عین حال می‌نوشت که جنبش کارگران «قوی‌ترین نیروی تولیدی در جامعه‌ی نوین است»؛ به هر صورت، کاری که او می‌کرد تاکید بر اهمیت فوق العاده معیار سیاسی بود. اما او در طی هر دو مقاله‌اش باز به «نیازهای متمرکز کننده‌ی توسعه‌ی اقتصادی» که نتیجه‌اش می‌توانست از میان رفتن دولت – ملت به عنوان مانعی در راه توسعه‌ی نیروهای مولد باشد، باز می‌گشت. چگونه ممکن بود این «نیازها» را با حق خودمختاری ملتها، که تروتسکی بدان قایل بود، آشتی داد؟ او از چنگ این معما به کمک پشتک وارویی نظری می‌گریخت، که در نهایت او را به اقتصادگرایی می‌کشاند: «دولت اساساً سازمانی اقتصادی است و ناچار است به ضرورت‌های توسعه‌ی اقتصادی تن در دهد.» بنابراین، دولت – ملت در «جمهوری‌های دول متحد اروپا» حل خواهد شد؛ حال آن که ملت جدا از اقتصاد و رها از چهارچوب قدیم دولت، حق تعیین سرنوشت را در حیطه‌ی «توسعه‌ی فرهنگی» خواهد داشت.



در سال ۱۹۱۷، تروتسکی دست از این مواضع «التقاطی» خود برداشت و مفهوم لنینیستی مسأله‌ی ملی را پذیرفت و در مقام «کمیسر خلق در امور خارجی» به نحو درخشانی از این مفهوم در برست – لیتوفسک دفاع کرد. (۲۱)

## پانکوک و اشتراک

کتاب «مبارزه‌ی طبقاتی و ملت» پانکوک و کتاب «کارگران و ملت» اشتراک، هر دو، در سال ۱۹۱۲ در رایشنبرگ (بوهمیا) انتشار یافت. (۲۲) هر دو کتاب پاسخی انترناسیونالیستی به تزه‌های اوتو باوئر بودند. اندیشه‌ی مشترک محوری هر دو نویسنده، برتری منافع طبقاتی بر منافع ملی بود. و نتیجه‌گیری عملی آن‌ها، وحدت حزب سوسیال دمکرات اتریش و رد تقسیم آن به دو بخش ملی خودمختار بود. هر دو، ملت و مذهب را با هم مقایسه می‌کردند و آن‌ها را ایدئولوژی‌هایی می‌دانستند که با ظهور سوسیالیسم محکوم به فنا هستند و آموزه‌ی باوئر را در مورد مسأله‌ی ملی به عنوان آموزه‌ی تاریخی، ایده‌آلیستی و فرصت طلبانه‌ی ملی رد می‌کردند.

از نظر پانکوک، «پدیده‌ی ملی، پدیده‌ی ایدئولوژیکی بورژوازی است». اعتقاد باوئر بر این که این ایدئولوژی

می‌تواند نیرویی مستقل باشد، بر گرفته از مکتب کانتی بود و نه ماحصل شیوه‌ی ماتریالیستی. با وجود این، جالب این جاست که هم پانکوک و هم اشتراک برنامه‌ی ملی اوتو باوئر و سوسیال دمکراسی اتریش را در کل قبول داشتند: خودمختاری ملی در چهارچوب دولت چند ملیتی اتریشی – مجار. پانکوک بر این نکته نیز تاکید می‌ورزید، که این خودمختاری مبتنی بر اصول شخصی باید باشد، نه بر اصول اقلیمی، که این با برداشت وی از پدیده‌ی ملی – به عنوان پدیده‌ی صرفاً ایدئولوژیکی و فرهنگی – هم خوانی داشت. پانکوک و اشتراک، بر خلاف باوئر، اعتقاد نداشتند که این برنامه در چهارچوب سرمایه داری قابل تحقق است و برای آن فقط ارزش تبلیغاتی و آموزشی قایل بودند.

اقتصادگرایی به نحو غیر مستقیم در فرض اولیه‌ی مشترک هر دو نویسنده نهفته بود: تقدم منافع طبقاتی بر منافع ملی به دلیل ریشه‌ی اقتصادی منافع طبقاتی بود. اشتراک در بخش جالبی از جزوهای توضیح می‌دهد، که میهن پرست خوب آلمانی – اتریشی هنوز هم خریدار را از مغازه‌هایی می‌کند که صاحبان‌شان چک هستند و قیمت کالاهای شان ارزان تر از مغازه‌های مشابه آلمانی‌ها است. اما آیا این نکته کافی است که آدمی چون اشتراک نتیجه بگیرد، که وقتی منافع اقتصادی و منافع ملی در تضاد قرار می‌گیرند، منافع اقتصادی غالب می‌آیند؟ جدل پانکوک و اشتراک علیه باوئر جنبه‌ی انقلابی داشت، اما کامل نبود؛ زیرا که فقط به تقابل انترناسیونالیسم با رفرمیسم ملی مارکسیست‌های اتریشی می‌پرداخت، بی آن که راه حل عملی سیاسی دیگری برای مسأله‌ی ملی و به ویژه مبارزه‌ی ملتها تحت ستم نشان دهد.

## مارکسیسم اتریشی و خودمختاری فرهنگی

اندیشه‌ی اصلی مارکسیست‌های اتریشی، خودمختاری فرهنگی در چهارچوب دولت چند ملیتی از طریق تشکیل رسته‌های ملی با یک سلسله قدرت‌های فرهنگی، اداری، و قانونی بود. در مورد مسأله‌ی ملی نیز چون سایر مسأله‌ی سیاسی، آن‌ها موضعی «سانتریستی» داشتند و راهی میانه بین اصلاح و انقلاب، بین ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم، را برگزیده بودند. آن‌ها هم می‌خواستند حقوق اقلیت‌های ملی را به رسمیت بشناسند و هم در عین حال وحدت دولت اتریشی – مجار را حفظ کنند. مارکسیست‌های اتریشی با آن که هم چون چپ‌های رادیکال، جدایی طلبی را راه حل مطلوبی برای مسأله‌ی ملی نمی‌دانستند، اما دلایل‌شان برای این کار با چپ‌های رادیکال، متفاوت و نظرگاه‌شان نیز در این موضوع کاملاً با آن‌ها متضاد بود.

## کارل رنر

پیش از سال ۱۹۱۷، صدراعظم آینده اتریش (۱۹۱۸-۱۹۲۰) چندین پژوهش درباره مساله ملی منتشر کرد، که از میان آن‌ها نخستین و بهترین‌شان کتاب «دولت و ملت» (در سال ۱۸۹۹) بود. روش برخورد او به مساله، اساساً حقوقی - قانونی بود و مفهومی که از دولت در نظر داشت، بیشتر با درک لاسال از دولت هم خوانی داشت تا با مفهوم مارکسی آن (چنان که مهرینگ (۲۲)، کائوتسکی، و حقوق دان بورژوا هانس کلزن به درستی خاطر نشان کرده بودند). تاثیر دولت گرایی لاسال در نوشته های رنر، حتا نوشته های اولیه اش، کاملاً آشکار بود. اما پس از سال ۱۹۱۴، مثلاً در اثرش به نام «مارکسیسم، جنگ و انترناسیونال» (در سال ۱۹۱۷) این تاثیر به نحو بارزتری آشکار شد. این اثر حاوی اندیشه های زیر بود، که در ربط شان به مارکسیسم اساساً جای تردید است:

۱- «اقتصاد هر چه بیشتر در خدمت طبقه سرمایه دار قرار می‌گیرد؛ از سوی دیگر دولت به نحو روزافزونی به خدمت پرولتاریا درمی‌آید»؛

۲- «نطفه سوسیالیسم را امروزه می‌توان در تمامی نهادهای دولت سرمایه داری یافت» (۲۳)

در پرتو همین «سوسیالیسم دولت گرایانه» است، که باید کوشید موضع رنر را در باب مساله ملی درک کرد. هدف اصلی او جلوگیری از «فروپاشی امپراتوری» و «انحلال اتریش» یا به عبارت دیگر، نجات دادن «دولت تاریخی اتریش» بود. دولت امپراتوری اتریشی - مجار، بنا به این عنوان در چهارچوب اصلی تفکر سیاسی رنر مطرح بود. چهارچوبی که می‌بایست از طریق اصلاحات دموکراتیک و اعطای امتیازاتی چند (فرهنگی و حقوقی و غیره) به اقلیت‌های ملی حفظ شود. عجیب این جاست، که رنر به دلیل همین دولت گرایی سعی می‌کرد جنبه سیاسی را از مساله ملی حذف کند و آن را به حد مساله‌ای اداری و قانونی تقلیل دهد و تبدیل به مساله‌ای حقوقی کند. (۲۴) او می‌خواست خطر جدایی طلبی سیاسی و تجزیه دولت چند ملیتی را از طریق دستگاه ظریف و پیچیده قانونی و حقوقی خنثی کند: رسته های ملی مبتنی بر اصل شخصیت، مرکز «ثبت نام ملی» که هر کس را بر اساس ملیتی که انتخاب می‌کند وارد سیاهه کند، حوزه های انتخاباتی جداگانه برای اقلیت‌های ملی و انجمن‌های ملی یا ولایتی با خودمختاری اداری و غیره. در واقع، مواضع رنر - که به رغم ادعای نویسنده شان عاری از هر گونه جهت گیری طبقاتی یا انقلابی بود - عمدتاً خارج از حوزه نظری و سیاسی مارکسیسم قرار می‌گرفت.

## اوتو باوئر

اثر عظیم اوتو باوئر به نام «مساله ملی و سوسیال

دموکراسی» (سال ۱۹۰۷)، اعتبار و اهمیت نظری بسیار بیشتری از نوشته های رنر داشت. با این حال، باوئر در اصل اساسی مارکسیسم اتریشی با رنر هم عقیده بود: حفظ دولت چند ملیتی. باوئر راه حل مساله ملی را در چهارچوب اصلاح طلبی می‌جست. «تکامل ملی» عبارتی بود که وی برای توصیف استراتژی اش به کار می‌برد، نظیر تحولات تدریجی در نهادهای دولت اتریشی - مجار: «بعید است که خودمختاری ملی از طریق تصمیمات خطیر یا اقدامات جسورانه به دست آید. در فرآیند تکاملی طولانی و با مبارزات سخت... اتریش قدم به قدم به خودمختاری ملی دست خواهد یافت. قانون اساسی جدید را مجمع قانون گذاری بزرگی تدوین نخواهد کرد، بلکه حاصل سلسله‌ای از قوانین ولایتی و ایالتی خواهد بود.» (۲۵)

آن چه در تحلیل باوئر تازگی داشت، سرشت روانی - فرهنگی نظریه او در باب مساله ملی بود، که مبتنی بر مفهوم گنگ و رازآمیز «خصایل ملی» بود که با اصطلاحاتی روان شناختی توصیف شده بود: «پراکندگی اهداف، این واقعیت که محرکی می‌تواند حرکت‌های متفاوتی برانگیزد و وضع خارجی واحدی به تصمیمات متفاوتی منجر شود.» در واقع، این مفهوم متافیزیک محض بود و ریشه‌های نوکنتی داشت؛ بنابراین، جای تعجب نیست که معارضان مارکسیست باوئر (کائوتسکی، پانکوک، اشتراسر و غیره) آن را سخت مورد انتقاد قرار دادند.

دومین مفهوم کلیدی در بنای نظری باوئر، فرهنگ ملی بود که بنیان کل استراتژی او برای خودمختاری ملی به شمار می‌رفت. البته وقتی تحلیل صورت فرهنگی به خود بگیرد، خود به خود مشکل سیاسی یعنی تعیین سرنوشت از طریق ایجاد دولت - ملتها از نظر دور می‌ماند. از این نظر، «فرهنگ گرایی» باوئر همان نقش روش شناختی را داشت که «حقوق گرایی» رنر، یعنی غیر سیاسی کردن مساله ملی.

گذشته از این‌ها، باوئر تقریباً به کلی طبقات و مبارزه طبقاتی را از حوزه فرهنگ ملی کنار گذاشته بود. هدف برنامه او این بود، که برای طبقه کارگر امکان دستیابی به «مزایای فرهنگی» در «جامعه فرهنگی ملی» را ایجاد کند؛ امکانی که سرمایه داری آن را نفی کرده بود. بنابراین، او ظاهراً «ارزش‌های فرهنگی» را مقله‌های کاملاً خنثی و تهی از محتوای طبقاتی می‌دید. بدین ترتیب، او عکس اشتباه طرفداران «فرهنگ پرولتری» را مرتکب می‌شد، که استقلال نسبی دنیای فرهنگ را نادیده می‌گرفتند و می‌خواستند آن را به حد زیربنای اجتماعی تقلیل دهند («فرهنگ پرولتری» در مقابل «فرهنگ بورژوایی»). بنابراین، پانکوک به راحتی می‌توانست در جدش علیه باوئر بر این نکته تاکید کند، که پرولترها از خواندن آثار گوته و شیلر (یا فرایلیگرگات و هاینه) به نتیجه و درکی کاملاً متفاوت از درک بورژواها از این آثار می‌رسیدند. رابطه پیچیده پرولتاریا با میراث فرهنگی بورژوازی، یعنی رابطه دیالکتیکی حفظ / نفی / فرآوری را باوئر به عمل ساده اقتباس یا حتا پذیرش انفعالی تقلیل می‌داد. البته باوئر حق داشت که بر اهمیت تعیین کننده فرهنگ در تعریف مساله ملی تاکید ورزد. اما نظریه او منجر به باور به قدرت جادویی فرهنگ ملی می‌شد، که بارزترین نمود آن در این اندیشه بود، که سوسیالیسم منجر به تشدید تمایز فرهنگی میان ملتها می‌شود. نظریه باوئر به دلیل گرایش او به «ملی کردن» سوسیالیسم و جنبش کارگران و به دلیل رد آن چه او «جهان وطنی ساده لوحانه» پرولتاریا در دوره کودکی اش می‌نامید، و به دلیل آن که باوئر از درک و تصور فرهنگ سوسیالیستی بین المللی عاجز بود، آلوده به همان ایدئولوژی ملی گرا شده بود که وی در پی شکستاش بود. بنابراین، جای تعجب نیست که نظریه باوئر آموزه جریان‌های «ملی گرای فرهنگی» در جنبش کارگران، نه فقط در کشور اتریشی - مجار، بلکه حتا در امپراتوری روسیه (بودن، سوسیال دموکرات‌های قفقاز و غیره) و جاهای دیگر شد. (۲۷) معه‌ذا، علی رغم همه نقص‌ها، اثر باوئر به ویژه به دلیل سرشت تاریخ گرایانه شیوهی آن از ارزش نظری انکار ناپذیری برخوردار بود. باوئر در تعریف ملت به عنوان محصول سرگذشت تاریخی مشترک، که پایه مادی آن مبارزه انسان علیه طبیعت است، به عنوان «فرآورده همیشه ناکامل فرایندی مداوم» و به عنوان تبلور وقایع گذشته، «تکه‌های منجمد شده از تاریخ» کاملاً به روش ماتریالیسم تاریخی وفادار بود و تقابل آشکاری با محافظه کاری ملی بورژوازی، با اسطوره های ارتجاعی درباره «ملت ابدی» و با ایدئولوژی نژادپرستی داشت. این نگرش تاریخی به مساله، کتاب باوئر را از نظر روش شناختی در مقامی بالاتر نه تنها از اثر رنر، که از همه مارکسیست‌های دیگر آن دوره قرار می‌داد، که آثارشان درباره مساله ملی غالباً انتزاعی و خشک بود. روش باوئر، تفسیری تاریخی برای ساختارهای ملی موجود فراهم می‌آورد و ملت را چونان مفهومی در حال شدن و جنبشی در دگرگونی دایمی در نظر می‌گرفت. این امر باعث می‌شد، تا او از اشتباهات انگلس در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ بپرهیزد؛ این حقیقت که ملتی (نظیر چک‌ها) «تاریخی نداشته است»، دلیل نمی‌شود که آینده‌ای هم نداشته باشد. تکوین سرمایه داری در اروپای مرکزی و کشورهای بالکان منجر به بیداری ملت‌های «غیر تاریخی» می‌شود و نه از میان رفتن‌شان. (۲۷)

## لنین و حق تعیین سرنوشت

مساله ملی یکی از زمینه هایی است که لنین سهم به سزایی در توسعه نظریه مارکسیستی - بر مبنای

نوشته های مارکس و در عین حال بس فراتر از آنها - و تدریس استراتژی انقلابی منسجمی برای جنبش کارگران که اساس آن شعار اساسی حق تعیین سرنوشت ملی بود، ایفا کرد. آموزه‌ی لنینی از نظر انسجام و واقع‌گرایانه بودن بسیار پیشرفته‌تر از مواضع دیگر مارکسیست‌های آن دوره - حتا نزدیک‌ترین شان به لنین، یعنی کائوتسکی و استالین - بود.

تا پیش از سال ۱۹۱۴، موضع کائوتسکی شبیه موضع لنین بود، ولی با این وجه تمایز که او تاکید بیش از حد و یک بعدی بر زبان به عنوان بنیاد ملت می‌گذاشت و صراحت و جسارت در صورت بندی حق ملتها به جدایی نداشت. پس از ۱۹۱۴، لنین به مواضع ضد و نقیض کائوتسکی در مورد حقوق ملتها در جنگ به عنوان مواضع «نیرنگ بازارنه» و «فرصت طلبانه» شدیداً تاخت.

## استالین

در مورد مقاله‌ی مشهور استالین به نام «مارکسیسم و مساله‌ی ملی» (۲۸) باید گفت این حقیقت دارد که این لنین بود که او را به وین فرستاد تا این مقاله را بنویسد و نیز حقیقت دارد که وی در نامه‌ای به گورکی (در فوریه ۱۹۱۳) صحبت از «گرچی شگفت‌انگیزی» به میان آورد که «مشغول کار بر روی مقاله‌ی بزرگ است» (۲۹)، اما زمانی که مقاله به پایان رسید، ظاهراً (بر خلاف افسانه‌ای که شایع است) نظر لنین را چندان جلب نکرد؛ چون لنین در هیچ یک از نوشته‌های متعدّدش درباره‌ی مساله‌ی ملی نامی از آن نمی‌برد، جز یک بار در مقاله‌ای به تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۹۱۳ که به طور مختصر در پراوتر اشاره‌ای به آن می‌کند. بدیهی است اندیشه‌های اصلی گنجانده شده در اثر استالین، از آن حزب بلشویک و لنین بود. اما حتا با در نظر گرفتن این مطلب، باید در پذیرفتن قول تروتسکی که لنین این مقاله را به استالین تلقین کرده، بر کار آن نظارت داشته، و آن را «سطر به سطر» اصلاح کرده است، تردید کرد. (۳۰) برعکس، در مواردی بسیار مهم، اثر استالین آشکار با نوشته‌های لنین تفاوت دارد و حتا ناقض آنهاست.

۱- مفهوم «خصلت ملی» با «ویژگی‌های روان شناختی مشترک» ملتها به هیچ روی مفهومی لینیستی نیست. این نوع طرح مساله، میراثی از باوئر است که لنین او را به دلیل «نظریه‌ی روان شناختی» آشکارا مورد انتقاد قرار داده بود. در واقع اندیشه‌ی روان شناسی ملی بیشتر شبیه فولکلوری سطحی و ماقبل علمی است و ربطی به تحلیل مارکسیستی مساله‌ی ملی ندارد.

۲- استالین با بیان عریان این مطلب که «فقط وقتی تمام این ویژگی‌ها (زبان، سرزمین، زندگی اقتصادی، و «صورت بندی روانی» مشترک) جمع باشد، ملت صورت واقعی به خود می‌گیرد»، به نظریه‌اش حالت جزمی، محدود، و انعطاف ناپذیری داد که هرگز در نظریه‌ی لنین سابقه نداشت. مفهوم استالینیستی ملت از نظر ایدئولوژیکی واقعا تحت پروکوستوس بود. (۳۱) به نظر استالین، گرچی‌ها پیش از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم ملت نبودند، چون گرجستان تا آن زمان به ولایت‌های از نظر اقتصادی مستقل تقسیم شده بود و بنابراین گرچی‌ها «زندگی اقتصادی مشترک» نداشتند. نیازی به تذکر نیست، که با این معیار آلمانی‌ها نیز تا پیش از «اتحاد گمرکی» نمی‌توانستند ملت به حساب آیند. در هیچ کجای نوشته‌های لنین نمی‌توان چنین «تعریف» غایی و جزمی و خودسرانه‌ای از ملت یافت.

۳- استالین به صراحت امکان وحدت یا همکاری گروه‌های ملی پراکنده در دولت چند ملیتی را رد می‌کرد: «این سؤال مطرح می‌شود: آیا می‌توان گروه‌هایی با سابقه‌های چنین متفاوت را در اتحادیه‌ی ملی واحدی گرد آورد؟... آیا می‌توان به عنوان مثال آلمانی‌ها ایالت‌های بالتیک و آلمانی‌های ماوراء قفقاز را به صورت ملتی واحد در آورد؟» پاسخی که داده می‌شود این است که البته این کار نشدنی، غیر ممکن و خیال باطل است. (۳۲) لنین اما برعکس با قاطعیت از «آزادی تجمع، از جمله انجمن هر جماعتی از هر ملیت در یک کشور» دفاع می‌کرد و اتفاقاً به عنوان مثال دقیقاً همین آلمانی‌های قفقاز، بالتیک، و پتروگراد را ذکر می‌کرد. وی هم چنین آزادی انجمن از هر نوع را در میان اعضای یک ملت، که در اقصی نقاط کشور یا در سراسر گیتی پراکنده‌اند، «امری بدیهی می‌دانست که فقط متعصبان و بوروکرات‌ها

ممکن است با آن به مخالفت برخیزند.» (۳۳)  
۴- استالین تمایزی میان ملی‌گرایی ستم‌گر تزاریستی روسیه بزرگ و ملی‌گرایی ملت‌های تحت ستم نمی‌دید. در بخشی بسیار گویا در مقاله‌اش، او ملی‌گرایی «جنگی و سرکوب‌گر» تزارها «از بالا» و «موج ملی‌گرایی» لهستانی‌ها، یهودی‌ها، تاتارها، گرچی‌ها، اوکراینی‌ها و غیره از «پایین که گاه بدل به برتری طلبی حاد می‌شود» را با یک چوب می‌راند. او نه فقط نتوانست تمایزی میان ملی‌گرایی «از بالا» و ملی‌گرایی «از پایین» قابل شود، بلکه حتا سوسیال دموکرات‌های کشورهای تحت ستم را که «قاطعانه در برابر جنبش ملی‌گرایی ناپیوسته بودند» سخت به باد انتقاد می‌گرفت. از سوی دیگر، لنین نه فقط تفاوت میان ملی‌گرایی ملت ستم‌گر و ملی‌گرایی ملت تحت ستم را مطلقاً تعیین کننده می‌دانست، بلکه سخت به کسانی که آگاهانه یا ناآگاهانه تسلیم برتری طلبی روسی‌های بزرگ می‌شدند، می‌تاخت. تصادفی نیست که یکی از هدف‌های اصلی جدل او، سوسیال دموکرات‌های مارکسیست یکی از کشورهای تحت ستم - یعنی لهستان - بودند، که قاطعانه در برابر ناسیونالیسم لهستانی ایستادگی می‌کردند و منکر حق جدایی لهستان از امپراتوری روسیه بودند. این تفاوت میان لنین و استالین بسیار مهم و پرمعنا بود و از همان زمان نظفگی تضاد حاد میان آنها در مورد مساله‌ی ملی در گرجستان (دسامبر ۱۹۲۲) را به وجود آورد؛ «واپسین مبارزه‌ی» مشهور لنین.

## لنین

نقطه‌ی عزیمت لنین برای تدوین یک استراتژی برای مساله‌ی ملی همان بود که نقطه‌ی عزیمت لوکزامبورگ، تروتسکی، و پانکوک: انترناسیونالیسم پرولتاریایی. لکن، لنین بهتر از رفقای چپ انقلابی‌اش رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم و حق تعیین سرنوشت ملی را درک می‌کرد. او متوجه بود، که اولاً: فقط آزادی در جدایی طلبی است که می‌تواند اتحاد انجمن و همکاری داوطلبانه را ممکن کند و در درازمدت سبب درهم آمیختن ملتها شود؛ ثانیاً: تنها زمانی که جنبش کارگری ملت ستم‌گر، حقوق تعیین سرنوشت ملت ستم دیده را به رسمیت بشناسد، امکان از میان رفتن خصومت و سوء ظن ملت تحت ستم و در نتیجه اتحاد پرولتاریایی دو ملت در مبارزه‌ی بین‌المللی علیه بورژوازی پدید می‌آید.

لنین هم چنین رابطه‌ی دیالکتیکی میان مبارزات ملی دموکراتیک و انقلاب سوسیالیستی را درک می‌کرد و نشان داد که توده‌های ملت تحت ستم (و نه فقط پرولتاریا، بلکه دهقانان و خرده بورژواها) هم پیمانان پرولتاریایی آگاه هستند: پرولتاریایی که وظیفه‌اش رهبری مبارزه‌ی این



«تودهی ناجور، ناساز، و ناهمگون» علیه سرمایه داری و دولت بورژوازی است؛ توده‌ای که عناصری از خرده بورژواها و کارگران عقب مانده با «تصورات از پیش ساخته، خیالات ارتجاعی، و ضعفها و خطاهایشان» را در بر می‌گیرد. (۳۴) اما این هم صحت دارد که در مورد روسیه، تنها پس از آوریل ۱۹۱۷ بود که لنین با پذیرفتن استراتژی انقلاب مداوم، درک کرد که مبارزه‌ی رهایی بخش ملی ملتهای تحت ستم در امپراتوری روسیه، نه فقط جنبشی دمکراتیک است، بلکه هم پیمان پرولتاریا در انقلاب سوسیالیستی شوروی هم به حساب می‌آید.

از نظرگاه روش شناختی، برتری لنین بر بسیاری از معاصرانش در این توانایی‌اش بود که می‌توانست «وجه سیاسی قضیه را مسلط گرداند». به عبارت دیگر، گرایش سخت، انعطاف ناپذیر، دائمی و جسورانه‌ی داشت که جنبه‌ی سیاسی هر مساله و تضادی را درک و برجسته کند. این گرایش در جدل او علیه «اقتصادگرایان» در مورد مساله‌ی حزب در سال‌های ۱۹۰۲-۱۹۰۳، بحث با منشویکها درباره‌ی انقلاب دمکراتیک در سال ۱۹۰۵، در بکر و اصیل بودن نوشته‌های او در مورد امپریالیسم در سال ۱۹۱۶، در چرخش شگفتی که در «تزه‌های آوریل» در سال ۱۹۱۷ ارائه کرد، در کل مهم‌ترین اثرش «دولت و انقلاب»، و البته در نوشته‌های او درباره‌ی مساله ملی، آشکار است. همین جنبه‌ی روش شناختی (همراه با بقیه‌ی چیزها) روشن می‌کند، که چرا اندیشه‌های لنین در قرن بیستم – در عصر امپریالیسم – که سیاست وجه غالب همی امور شده است، هم چنان جنبه‌ی عملی خود را حفظ کرده است. (اگر چه البته در تحلیل نهایی، سیاست را نیز اقتصاد معین می‌کند).

در مورد مساله‌ی ملی، آن زمان که غالب نویسندگان مارکسیست فقط به ابعاد اقتصادی، فرهنگی، یا «روان شناختی» مساله توجه داشتند، لنین به صراحت اعلام کرد که مساله‌ی تعیین سرنوشت ملی «کلا و مطلقا به حوزه‌ی دمکراسی سیاسی تعلق دارد.» (۳۵) به عبارت دیگر، به حوزه‌ی حق جدایی طلبی سیاسی و بر پا کردن دولت – ملتی مستقل. علاوه بر این، لنین از بنیاد روش شناختی تفاوتها کاملا آگاه بود: ملت «خودمختار» از همان حقوقی برخوردار نیست که ملت صاحب «حاکمیت ملی»؛ رفقای لهستانی ما اگر (هم چون اقتصادگرایان) سرسختانه از تحلیل مفاهیم و مقوله‌های سیاسی طفره نرفته بودند، به یقین متوجه این نکته می‌شدند.» (۳۶) لنین به دلیل درکاش از استقلال نسبی فرآیند سیاسی، توانست از ذهنی گرایایی و اقتصادگرایی در تحلیل از مساله‌ی ملی بپرهیزد.

نیازی به تذکر نیست، که لنین جنبه‌ی سیاسی مساله‌ی ملی را از همان دیدی نگاه نمی‌کرد که سیاست مداران، دیپلماتها و ارتشی‌ها. او اصلا

اعتنایی به این نداشت که کدام ملت، دولت مستقلی دارد و یا مرز میان دو کشور چیست. هدف او دمکراسی و وحدت بین المللی پرولتاریا بود، که هر دو شناسایی حق تعیین سرنوشت ملی را می‌طلبید. علاوه بر این، نظریه‌ی او چون بر جنبه‌ی سیاسی تاکید می‌ورزید، مستلزم هیچ عقب نشینی‌ای در برابر ملی گرایایی نبود. این نظریه صرفا در حوزه‌ی مبارزه‌ی دمکراتیک و انقلاب پرولتاریایی قرار می‌گیرد.

اما این دو هدف (مبارزه‌ی دمکراتیک و انقلاب پرولتاریایی) در چشم لنین اهمیت یک سانی نداشتند. از نظر او، خواسته‌های دمکراتیک همواره می‌بایست تابع منافع برتر مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی پرولتاریای جهان قرار می‌گرفتند. مثلا، به گفته‌ی لنین، اگر در مواردی مشخص شود که جنبش جمهوری خواهی ابزار ارتجاع است (کامبوج در سال ۱۹۷۱!) مارکسیستها نباید از آن حمایت کنند. این بدان معنا نیست، که جنبش طبقه‌ی کارگر باید جمهوری خواهی را از برنامه‌اش حذف کند. عین این روش با اندک اختلافی در مورد حق تعیین سرنوشت ملی صادق است. با آن که استثناهایی وجود دارد، ولی قاعده‌ی عمومی حق جدایی طلبی هر ملت است. در واقع، تحلیل لنین – که شناسایی حق تعیین سرنوشت ملی در به وجود آوردن شرایط لازم برای وحدت بین المللی میان کارگران از اهمیت اولی برخوردار است – به طور ضمنی امکان «استثناها»، یعنی تناقض میان منافع پرولتاریا و حقوق دمکراتیک ملتها، را هم حذف می‌کند.

### نتیجه گیری: درس تاریخ

برخی از مناقشات خاص میان مارکسیستها درباره‌ی جنبه‌های مختلف مساله‌ی ملی را تاریخ حل کرده است. دولت چند ملیتی اتریشی – مجار پس از جنگ جهانی اول به چند دولت – ملت تقسیم شد. باسکی‌ها – که به گفته‌ی انگلس «ملتی اساسا ارتجاعی» بودند – اکنون در راس مبارزه‌ی انقلابی در اسپانیا هستند. وحدت دوباره‌ی لهستان – که لوکزامبورگ آن را رویای خرده بورژواها می‌دانست – در سال ۱۹۱۸ صورت واقع به خود گرفت. ملت «غیر تاریخی» چک – که محکوم به فنا بود، چون به قول انگلس «جوش و خروش ملی نداشت» – داوطلبانه‌ی کشوری فدراسیونی با ملت اسلوواک به وجود آورد.

تجربه‌ی تاریخی پس از سال ۱۹۱۷ هم چنین نشان می‌دهد، که ملت صرفا مجموعه‌ای از معیارهای انتزاعی و بیرونی نیست. عنصر ذهنی، یعنی آگاهی از هویت ملی و جنبش سیاسی ملی، به هیچ روی اهمیت کمتری ندارند. بدیهی است این «عوامل ذهنی» خلق الساعه نیستند؛ آن‌ها نتیجه‌ی شرایط تاریخی معینی مانند پیگرد و آزار و ستم و سرکوب و غیره هستند. اما این بدان معناست، که تعیین سرنوشت ملی باید کاربرد وسیع تری داشته باشد و نباید آن را صرفا به جدایی طلبی محدود کرد، بلکه باید دانست به «هویت ملی» هم مربوط است. این یک فرد خبره‌ی آموزه پرداز با سیاهه‌ای از «معیارهای عینی» (از نوع استالین) نیست که مشخص می‌کند جماعتی از مردم، ملتی تشکیل می‌دهند یا نه، بلکه خود آن جماعت است که باید این را معین کند. (۳۸)

از سوی دیگر، از دوری وودرو ویلسن (۳۳)، ناسیونالیسم قدرتهای بزرگ زرادخانه‌ی ایدئولوژیکی‌اش را با اتخاذ شعارهایی چون دمکراسی، برابری ملتها، و حق تعیین سرنوشت، تقویت کرده است. امروزه دولت مردان بورژوا همه جا به دفاع از این اصول می‌پردازند. لیندن جانسون در سال ۱۹۶۶، زمانی که رئیس جمهور آمریکا بود، با ابهت اعلام کرد: «ما برای برقراری اصل حق تعیین سرنوشت مبارزه می‌کنیم، تا مردم ویتنام جنوبی بتوانند آینده‌ی خود را انتخاب کنند.» (۳۹) از قرن نوزدهم – زمانی که تراپچکه در مورد شورشی که در آفریقا رخ داده بود، نوشت: «مسخره است که بخواهیم اصول معمولی جنگ را در جنگ با وحشی‌ها حفظ کنیم. قبایل سیاهان را باید با آتش زدن دهکده‌هایشان گوشمالی داد، چون تنها راه علاجی است که موثر است.» (۴۰) – تاکنون چقدر سیاست قدرتهای بزرگ در قبال ملتهای کوچک عوض شده است!

تهدید واقعی نسبت به سلامت جنبش کارگران، امروز آن اختلال کودکانه‌ی نیست که خطاهای بارز روزا لوکزامبورگ نمونه‌ی آن بود، بلکه پدیده‌ای آسیب شناختی است که خطرات بس عظیم تری دارد: ویروس‌های برتری طلبی قدرتهای بزرگ و تسلیم شدن فرصت طلبانه‌ی آن‌ها به ملی گرایایی بورژوازی که دیوان سالاری‌های روسی و چینی و پیروان آن‌ها در سطح جهان به رشد و گسترش آن دامن می‌زنند. در واقع، «چپ روی افراطی» در مورد مساله‌ی ملی اکنون پدیده‌ی نادر است. فقط در بخش‌های کوچکی از چپ انقلابی هنوز طینینی از فرضیه‌های لوکزامبورگ به شکل مخالفت انتزاعی با نهضت‌های رهایی بخش ملی به نام «وحدت طبقه‌ی کارگر» و انترناسیونالیسم بر جای مانده است. همین مطلب در مورد فرضیه‌ی «ملتهای ارتجاعی» انگلس هم صادق است. بنابراین، امروز اگر کسی به مسایل ملی مشخص نظر کند – و این‌ها مسایل پیچیده‌ای هستند که جنبه‌های ملی، استعماری، مذهبی، و قومی درهم پیچیده و ترکیب شده‌اند (مثلا مساله‌ی کشمکش اعراب و اسرائیل یا مبارزه‌ی میان کاتولیکها و پروتستانها در ایرلند شمالی) – خواهد دید که دو وسوسه متضاد بر چپ انقلابی حاکم شده است. نخست: این وسوسه که مشروعیت جنبش ملی فلسطینی‌ها و کاتولیکهای اولستر را منکر شوند و این نهضت‌ها را تحت عنوان نهضت‌های «خرده بورژوازی» و تفرقه افکن در طبقه‌ی

Speaks, New York 1970, p. 304.

14- Luxemburg, 'Theses on the Tasks of International Social Democracy', *ibid.* p. 329.

15- Luxemburg, 'Sozial-partiotische Programakrobatik', in *Internationalismus und Klassenkampf*, *op. cit.*

16- Cf. Georg Lukacs, 'Critical Observations on Rosa Luxemburg's "Critique of the Russian Revolution"', in *History and Class Consciousness*, London 1971, pp. 272-95.

17- Cf. Lenin, 'On the Right of Nations to Self-Determination', *Collected Works*, Vol. 20, p. 430.: 'It is quite understandable that in their zeal (sometimes a little excessive, perhaps) to combat the nationalistically blinded petty bourgeoisie of Poland the Polish Social Democrats should overdo things.'

18- Luxemburg, 'Vorwort zu dem Sammelband "Die polnische Frage und die sozialistische Bewegung"', in *Internationalismus und Klassenkampf*, *op. cit.*

19- Leon Trotsky, *The Bolsheviki and World Peace*, New York 1918, pp. 21, 230-231, etc.

20- *Nashe Slovo*, 130, 135 (3 and 9 July 1915), reprinted in Vol. 9 (1927) of Trotsky's *Collected Works* in Russian.

21- Cf. Trotsky, *History of the Russian Revolution*, London 1967, Vol. 3, p. 62: 'Whatever may be the further destiny of the Soviet Union...the national policy of Lenin will find its place among the eternal treasures of mankind.'

22- Anton Pannekoek, *Klassenkampf und Nation*, Reichenberg 1912; Josef Strasser, *Der Arbeiter und die Nation*, Reichenberg 1912.

23- Karl Renner, *Marxismus, Krieg und Internationale*, Stuttgart 1917, p. 26.

24- Cf. Arduino Agnelli, *Questione nazionale e socialismo: K. Renner e O. Bauer*, Bologna, 1969, p. 109.

25- Otto Bauer, *Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemocratie*, Vienna 1924, p. 404.

26- *Ibid.* pp. 105-108.

27- *Ibid.* pp. 239-272. It should be added that Bauer's program of cultural

کارگر محکوم کنند و به نحوی انتزاعی اصل ضرورت اتحاد میان پرولتاریا از هر ملیت و نژاد و مذهب را پیش بکشند. دوم: این وسوسه که بی هیچ تمیز و نقدی از ایدئولوژی ملی گرای این نهضت‌ها حمایت کنند و ملت‌های حاکم سلطه جو (یهودیان اسرائیل و پروتستان‌های ایرلند شمالی) را کلا تحت عنوان «ملت‌های ارتجاعی» محکوم نمایند و بی آن که به مسالهی طبقاتی توجه داشته باشند، حق تعیین سرنوشت را از آن‌ها دریغ کنند.

وظیفه‌ای که پیش‌روی مارکسیست‌های انقلابی است، این است که از این دام دوگانه بپرهیزند و از طریق تحلیل مشخص از هر وضعیت مشخص، روش انترناسیونالیستی صحیحی کشف کنند که از مشی کمینترن در قبال مسالهی ملی در دوره‌ای که لنین و تروتسکی آن را رهبری می‌کردند (سال‌های ۱۹۲۳-۱۹۱۹) الهام گرفته باشد و نیز از تصمیم مشهور کنگره بین الملل دوم در سال ۱۸۹۶ پیروی کند، که مزیت خاص آن موافقت هم لنین و هم لوکزامبورگ با این تصمیم بود که: «کنگره اعلام می‌کند که قایل به حق کامل تعیین سرنوشت برای همی ملت‌ها است؛ و هم دردی خود را با کارگران تمام کشورهایی که در حال حاضر زیر یوغ نظامی، ملی، یا هر نوع استبداد دیگری هستند، اعلام می‌نماید. کنگره از همی کارگران این کشورها دعوت می‌کند به صفوف کارگران آگاه همی دنیا پیوندند تا با مبارزه در کنار آن‌ها، سرمایه داران جهانی را شکست دهند و به اهداف بین المللی سوسیال دموکراسی دست یابند.»

### برگردان: خشایار دیهیمی

\* \* \*

### پی‌نویش‌ها:

1- Karl Marx, *The German Ideology*, Moscow 1964, p. 76. Cf. Friedrich Engels, 'Das Fest der Nationen in London' (1846), in Marx, Engels, Lassalle, *Aus dem literarische Nachlass*, Stuttgart 1902, Vol. 2, p. 408: 'The dreams of a European Republic, of a lasting peace under political organization, have become as grotesque as phrases about the unity of nations under the aegis of universal freedom of commerce.... In each country the bourgeoisie has its own particular interests and cannot transcend nationality.... But in every country the proletariat has a sole and common enemy, a sole and common struggle. Only the proletariat can abolish nationality, only the vigilant proletariat can make the brotherhood of nations possible....'

2- See on this question the remarkable essay of the Polish Marxist, Roman Rosdolsky, 'Friedrich Engels and das Problem der "geschichtlosen Volker"', *Archive fur Sozialgeschichte* IV, 1964.

3- Engels, 'The Magyar Struggle', in Marx, *The Revolutions of 1848*, London 1973, pp. 221-222.

4- Engels, 'Deutschland und der Panslawismus', (*Neue Oder Zeitung* 1855), MEW XI cited in Rosdolsky, *op. cit.* p. 174.

5- Engels, 'What is to Become of Turkey in Europe?' (*New York Daily Tribune* 1953), MEW IX, cited in Rosdolsky, *op. cit.* p. 174.

6- Engels, 'What Have the Working Classes to Do with Poland?', in Marx, *The First International and After*, London 1974, pp. 378-388.

7- Engels, 'Anfang des Endes in Osterreich' (1847), MEW, p. 510.

8- Engels, 'The Magyar Struggle', *op. cit.* p. 219.

9- 'La questione polacca al congresso internazionale di Londra', *Critica Sociale*, 16 July 1896, No. 14, pp. 217-220.

10- *Die industrielle Entwicklung Polens*, Leipzig 1898.

11- V. I. Lenin, *Collected Works*, Vol. 3.

12- Luxemburg, 'Nationalitat und Autonomie' (1908), in *Internationalismus und Klassenkampf*, Neuweid 1971, pp. 236, 239.

13- Luxemburg, 'The Junius Pamphlet', in Mary Alice Waters (ed.), *Rosa Luxemburg*

autonomy had some value as a *complement*—not an alternative—to a policy based on the Soviet Union in a sense incorporated the principle of cultural autonomy of national minorities.

28- Joseph Stalin, 'Marxism and the National Question', in *Works*, Moscow 1953, Vol. 2, pp. 300-381.

29- Lenin, *Collected Works*, Vol. 35, p. 84.

30- Cf. Trotsky, *Stalin*, London 1969, Vol. 1, p. 233.

31- Lenin, 'The Right of Nations to Self-Determination', in *Collected Works*, Vol. 20, p. 398.

32- Stalin, op. cit., pp. 306-307, 309 and 339.

33- Lenin, 'The National Programme of the RSDLP', *Collected Works*, Vol. 19, p. 543 and 'Critical Remarks on the National Question', in *Collected Works*, Vol. 20, pp. 39, 50.

34- On this question, Lenin's analysis of the 1916 rising in Ireland is a model revolutionary realism: see 'The Discussion of Self-Determination Summed Up', *Collected Works*, Vol. 22, pp. 353-358.

35- Lenin, 'The Socialist Revolution and the Right of Nations to Self-Determination', *Collected Works*, Vol. 22, p. 145.

36- Lenin, 'The Discussion of Self-Determination Summed Up', op. cit. p. 344.

37- As A.S. Nair and C. Scalabrino stressed in their excellent article, 'La question nationale dans la theorie marxiste revolutionnaire', *Partisans* 59-60, May-August 1971.

38- Cf. Trotsky on the Blacks in the United States: 'An abstract criterion is not decisive in this case: much more decisive are historical consciousness, feelings and emotions.' *Trotsky on Black Nationalism and Self-Determination*, New York 1967, p. 16.

39- Quoted in A. Schlesinger Jr., *The Bitter heritage*, Boston 1967, p. 614.

40- Heinrich von Treischke, *Politics*, London 1916, Vol. 2, p. 614.

